

۶ مارس

بیش از دو هفته است که به دفتر خاطرات نیرداخته ام. من بیمارم، و انگهی کارهایی دارم که در آن شتاب رواست.

شورای تازه حزب سوسیالیست فرانسه حکایت از قدرت فشاری می کند که سران پارلمانی در زیر آن قرار گرفته اند. لنون بلوم مجبور شد اقرار کند که در سال ۱۹۲۰ در تور^۱ مسأله کسب قدرت را به روشنی نمی شناخت، و این هنگامی بود که وی عقیده داشت شرایط رسیدن به سوسیالیسم می بایست از قبل مهیا گردد تا بعد... الخ. ولی معنی مبارزه برای کسب قدرت چیست؟ در حالی که شرایط رسیدن به سوسیالیسم بدون تصاحب قدرت نیز امکان پذیر باشد؟ یا اینکه نظر بلوم شرایط اقتصادی است، نه شرایط سیاسی؟ با وجود این شرایط مذکور از راه مبارزه تن پرورانه برای کسب قدرت نه تنها بدست نمی آید، بلکه از میان نیز می رود. کاپیتالیسم تکامل نمی یابد بلکه رو به پوسیدگی است.

بلوم هم اکنون نیز که از نظریات ۱۹۲۰ خود در تور فاصله گرفته است، موقعیت را درک نمی کند. به نظر او لزوم جنگ انقلابی برای کسب قدرت نه از موقعیت عمومی کاپیتالیسم، بلکه از خطر فاشیسم ناشی می شود. ولی او فاشیسم را نه به عنوان نشانه ای از افسارگسیختگی کاپیتالیسم بلکه به عنوان خطری که از خارج

^۱ در دسامبر سال ۱۹۲۰ در شهر تور کنگره حزب سوسیالیست فرانسه به منظور روشن کردن پیوستگی های جهانی تشکیل شد. در این کنگره پیوستن به کمینترن تصویب شد و حزب به حزب کمونیست فرانسه تغییر نام داد. روز کنگره نام برده اقلیتی به رهبری پول فورولنون بلوم با تغییر مذکور موافقت نکرد و به حزب سوسیالیست وفادار ماند.

روی آورده است می فهمد که جریان آرام و مسالمت آمیز سوسیالیزه شدن دموکراسی را مورد سنوال قرار می دهد. (تصوری باطل و کهنه از ژورس)

اینکه رهبران بورژوازی در برابر قوانین سقوط کاپیتالیسم نابینا هستند، فهمیدنی است. چه یک محتصر نمی خواهد مراحل مختلفی را که به مرگش منتهی می شود به روشنی ببیند و تمیز دهد. ولی نابینایی بلوم و شرکا شاید بهترین دلیل است بر اینکه این آقایان نه پیشتازان پرولتاریا بلکه فقط جناح چپ بورژوازی را، که از همه ترسو تر است، تشکیل می دهند.

بلوم پس از جنگ جهانی عقیده داشت (و هنوز هم عقیده دارد) که شرایط سوسیالیزه کردن هنوز مهیا نیست. او، که چه کودکان خیال پرستی بودند مارکس و انگلس که در اواسط قرن ۱۹ در انتظار انقلاب سوسیالیستی می زیستند و برای اجرای آن آماده بودند.

به عقیده بلوم (تا آنجا که برای او در این زمینه چیزی معتبر است) برای سوسیالیسم یک پختگی غیرقابل تعریف و مطلق جامعه لازم است که به وسیله خود و مشخصات خاص خود تعیین می گردد. من علیه این برداشت مکانیستی و قدری در سال ۱۹۰۵ مبارزه کردم، تا آنکه انقلاب اکتبر فرا رسید. ولی بر دانستنی های این اخترشناسان پارلمانی هیچ اضافه نشده است.

۷ مارس

در جلسه پله نوم ژوییه- اوت توضیحاتی از طرف خانم ماریا اولیانوا (خواهر لنین) به نفع استالین خوانده شد که خلاصه آن این است:

الف. لنین قبل از سخته دومش همه روابط شخصی خود را با استالین به دلایل خصوصی قطع کرد.

ب. اگر لنین استالین را به عنوان یک انقلابی اصیل قبول نداشت، از وی خواهش نمی کرد که انجام دادن آن را فقط از یک انقلابی اصیل می توان توقع داشت.

این توضیح آنچه را که با یک واقعه بسیار بحرانی بستگی دارد، آگاهانه مسکوت می‌گذارد. و من می‌خواهم این واقعه را در اینجا ثبت کنم.

نخست چند کلمه درباره ماریا اولیانوا، جوان ترین خواهر لنین که مانیاشا لقب داشت: وی زنی بود که با وجود کبر سن مجرد زیست. سرسخت و با انرژی مصرف نشده عشق، همه این قدرت های به کار نرفته را بر شخص برادرش ولادیمیر متمرکز کرد. تا وقتی که لنین حیات داشت، خواهر در سایه وی باقی ماند. کسی از او، و با او سخن نمی‌گفت. او در پذیرایی از برادرش با خانم نادژدا کنستانتینوا کروپسکایا (همسر لنین) هم چشمی می‌کرد. ولی پس از مرگ لنین میدان بیشتری یافت، یا به عبارت بهتر، به وی میدان بیشتری داده شد (او را اجباراً وارد میدان کردند). خانم اولیانوا از مجرای پرآودا (که منشی آن بود) با بوخارین رابطه نزدیکی داشت و تحت تأثیر او بود. پس از بوخارین نیز خانم مذکور به مبارزه علیه اپوزیسیون کشانده شد. در کنار قدری مسلکی و محدودیت فکری او، رقابت اش با خانم کروپسکایا نیز به منبع دامن‌های حسادت و تنگ چشمی مبدل شد. در این وقت اولیانوا شروع کرد فعالانه در جلسات حزبی شرکت کردن و خاطره نگاری و از این کارها. باید اضافه کرد که هیچ یک از نزدیکان و بستگان لنین به اندازه این خواهر کمر به خدمت بسته بیشعور نبودند. در سال ۱۹۲۶ بود که خانم کروپسکایا سرانجام (اگرچه زمانی نه طولانی) با اپوزیسیون متحد شد (از راه گروه کامنف، زینوویف). فراکسیون استالین- بوخارین در این وقت می‌کوشید که اهمیت نقش خانم اولیانوا را به عنوان وزنه مقابل خانم کروپسکایا برجسته کند.

من در اتوبیوگرافیم شرح داده‌ام که استالین چگونه پس از سکتته دوم لنین سعی داشت وی را منفرد بگذارد. او حساب می‌کرد که لنین دیگر از بستر بیماری برنخواهد خواست. و با تمام قوا می‌کوشید که از رأی دادن کتبی لنین جلوگیری کند (و به همین نحو کوشش کرد که از انتشار مقاله لنین درباره مبارزه با بوروکراتیسم یعنی علیه فراکسیون استالین جلوگیری کند). خانم کروپسکایا برای لنین بیمار، منبع

اطلاعات بود. استالین به موهن ترین وجهی دستور تعقیب و مواظبت خانم کروپسکایا را داد و این همان زمینه ای بود که تصادم بر آن رخ داد. اوایل مارس ۱۹۲۳ (گمان می کنم ه مارس) لنین نامه ای به استالین نوشت (دیکته کرد) و در آن قطع همه روابط شخصی و رفیقانه را به وی اطلاع داد. علت تصادم، مسایل خصوصی نبود، آری مسایل خصوصی نمی توانست برای لنین حائز چنین اهمیتی باشد. خانم لیانوف در توضیح کتبی اش کدام خواهش لنین را در نظر داشت؟

هنگامی که حال وی رو به وخامت نهاد (در فوریه یا اوایل مارس) لنین استالین را نزد خود خواند و از او به اصرار خواست که برایش زهر فراهم کند. لنین از بیم اینکه مبادا دوباره قوه ناطقه اش را از دست دهد و بازیچه دست پزشکان شود می خواست خود تعیین کننده سرنوشت اش باشد. بیهوده نبود که وی اقدام لافارگ^۲ را تأیید می کرد که مرگ داوطلبانه را بر زمین گیر بودن و زنده ماندن ترجیح داد.

م. اولیانوا نوشته است: «چنین خواهشی را فقط از یک انقلابی می شد کرد.» شک نیست که لنین استالین را به عنوان یک انقلابی معتقد قبول داشت، ولی این به تنهایی کافی نبود که خواهشی چنین خارق العاده از وی بکند.

از قرآن پیداست که لنین ناگزیر چنین گمان می داشت که از انقلابی های قدیم، استالین تنها کسی است که خواهش اش را رد نخواهد کرد. فراموش نکنیم که این خواهش قبل از قطع حتمی مناسبات به عمل آمده بود. لنین، استالین و نقشه ها و مقاصدش را خوب می شناخت. او از رفتار استالین با خانم کروپسکایا خوب آگاه بود و می دانست تمام اعمال استالین بر مبنای عدم بهبودی او قرار دارد. در چنین شرایطی بود که لنین از استالین خواست که زهر برایش فراهم کند. امکان دارد که در این کار، در حاشیه هدف اصلی، آزمایش استالین و هم چنین امتحان خوشبینی

^۲ - پل لافارگ داماد کارل مارکس و از بنیادگذاران حزب کارگری فرانسه (۱۸۸۰). وی

در سال ۱۹۱۱ به همراه زَنش خودکشی کرد.

غیرصادقانه پزشکان نیز پنهان بوده باشد. به هر حال استالین این خواهش را به جا نیاورد، بلکه مطلب را به دفتر سیاسی گزارش داد.

صدای اعتراض همه برخواست (پزشکان هنوز امیدواری هایی می دادند) استالین در سکوت فرو رفت.

در سال ۱۹۲۶ خانم کروپسکایا قضاوت لنین را درباره استالین به من گفت: «او عاری از اصول ادب انسانی است.» این فکر اگر چه کمی محتاطانه تر، در اصل وصیت نامه لنین نیز آمده است.^۲ و آنچه آن زمان به شکل نطفه وجود داشت، اینک رشد کامل کرده است: دروغ، جعلیات، پرده پوشی و واقعیت و ملغمه های حقوقی به حدی رسیده است که تا کنون در تاریخ دیده نشده. این واقعیات بدان سان که قتل کی روف ثابت می کند، رژیم استالینی را با خطری مستقیم روبه رو کرده است.

۹ مارس

رمان الکسی تولستوی به نام «پتراول» از جهت احساس مستقیم گذشته روسیه اثری برجسته و عالی است. بدیهی است که این اثر در زمره ادبیات پرولتری نیست. تولستوی، بی چون و چرا فرزند ادبیات کهن روس و ناچار فرزند ادبیات جهانی است. ولی بی شک انقلاب، به علت قانون تاثیر متقابل اضداد، به او (و نه تنها به او) آموخت که گذشته کهن روس را در سرشت وحشی، توانا و دست نخورده اش احساس کند. انقلاب به او چیزهای بیشتر و عظیم تری آموخت: کشف مردمان ساده، علقه های زندگی گروه های اجتماعی و نمایندگان فردی آنها، البته بیرون از تطورات ایدئولوژیک، خارج از قلمرو خیالبافی و خرافات. الکسی تولستوی با دیدی هنرمندانه و نکته یاب زمینه مادی برخورد ایدئولوژیک را در روسیه عصر پتر نشان داده است. و از این طریق رئالیسم روانشناسی فردی، تا سطح رئالیسم اجتماعی

^۲ - مجموعه نامه هایی که لنین در ۲۵ دسامبر ۱۹۲۲ به کمیته مرکزی حزب کمونیست

نوشته است. به انضمام یک مراسله پستی به تاریخ ۴ ژانویه ۱۹۲۳.

بالا برده می شود. این بی شک از دو مطلب پدید می آید: یکی انقلاب به عنوان تجارب بلا واسطه و لمس کردنی و دیگری مارکسیسم به عنوان دکترین. رمان نویس فرانسوی، موریاک که من نمی شناسم اش، عضو آکادمی فرانسه، شغلی که بر وی چیزی نمی افزاید- اخیراً گفته است:

« ما روسیه شوروی را تحسین خواهیم کرد به شرط آنکه آنجا رمان نویسی در سطح تولستوی و داستایوسکی پیدا شود»

موریاک با این کار قضاوت هنری و ایده آلیستی را در برابر قضاوت مارکسیستی و مشروط به اسلوب تولید و ماتریالیستی قرار داده است. من در دیباچه کتابم به نام « ادبیات و انقلاب»، ۱۲ سال پیش چنین نوشتم:

« با وجود این، حل پیروزمندانه مسائل اصلی، یعنی تغذیه، پوشاک، مسکن و حتی آموزش و پرورش به هیچ وجه فتح کامل سوسیالیزم، این اصل نوین تاریخ، معنی نمی دهد. تنها شیوه اندیشه علمی رشد یابنده در تمام قلمروهای زندگی ملت و پیدایش و رشد یک هنر نو نشان دهنده آن است که بذر تاریخی نه تنها جوانه زده، بلکه شکوفه نیز داده است. به این حساب، تطور هنری سخت ترین سنگ محک نیروی حیاتی و اهمیت یک عصر است.»

ولی رمان آکسی تولستوی را به هیچ وجه نمی توان « شکوفه» عصر نو نامید. دلایل این سخن نیز گفته شده. ولی رمان هائی که مقامات رسمی بدان درجه «اثر هنری پرولتری» (در عصر نیستی کامل طبقات!) می بخشند، خالی از هرگونه اهمیت هنری است. اما در این واقعیت چیزی که موجب نگرانی باشد نیست. زمان می خواهد تا زیرورو شدن همه مبانی اجتماعی، عرف ها، سنت ها و مفاهیم در حول محورهای تازه اندیشه، به تبلور هنری برسد. ولی چه زمانی؟ در بست نمی توان پیش بینی کرد. در هر حال زمانی دراز. هنر نو همیشه به دنبال عصر نو می آید، ولی رمان به عنوان هنر بزرگ، خاصه آهسته روست.

اینکه هنر بزرگ نو هنوز پا به دوران نگذاشته است، یک واقعیت طبیعی است. و این امر همان طور که گفته شد نباید موجب نگرانی گردد. در عوض جعلیات مهوعی که به دستور بورژوازی نام هنر جدید بر آن نهاده می شود، چیز وحشتناکی است. تناقضات بنیادین بورژوازی و جاهل نوع شوروی در عصر حاضر که بی پروا به هنر فرمان می دهد، امکان هرگونه آفرینش هنری را از بین می برد که شرط لازم آن صداقت و صمیمیت خلاق است. یک مهندس پیر می تواند به اجبار ساختمانی را برخلاف میل باطنی اش بسازد. این ساختمان اگر چه منظور مورد نظر از آن حاصل خواهد شد، ساختمانی ممتاز نخواهد بود، چرا که برخلاف میل باطنی ساخته شده. در عوض هیچکس قادر نخواهد بود که برخلاف میل باطنی اش اثری هنری بیافریند. تصادفی نیست که الکسی تولستوی در رمان خود به سال های بین قرن ۱۷ و ۱۸ برگشت تا بتواند از آزادی ای که هنرمند از آن ناگزیر است برخوردار باشد.

۱۰ مارس

نقشه اقتصادی سازمان سندیکایی فرانسه را دقیقاً بررسی کرده ام. چه فقر فکری ای که زیر نقاب جمله پردازی های بوروکراتیک نهفته است. و چه جبن خوارکننده ای در برابر کارفرمایان! این رفرمیست ها برای تحقق برنامه شان نه به کارگران، بلکه به کارفرمایان روی می آورند تا اینکه اینان را قانع کنند که برنامه شان در هسته و اصل محافظه کارانه است. در حقیقت اصولاً یک برنامه اقتصادی وجود ندارد چه این به معنای صحیح کلمه، نه از فرمول های علم جبر، بلکه از ارقام و اعداد حسابی معینی تشکیل می شود. بدیهی است که از این مسأله به هیچ وجه سخنی در میان نیست:

برای تهیه چنین برنامه ای باید صاحب وسایل تولید بود، یعنی همه عناصر اقتصادی ملی را در اختیار داشت، و این تنها برای پرولتاریا، هنگامی که دولت خویش را آفریده است، امکان دارد. ولی اگر آدم نمی دانست که این حضرات

فقط می خواهند توجه طبقه کارگر را از ورشکستگی رفرمیسم سندیکالیستی منحرف کنند، بی شک از فرمول های جبری ژوهو^۴ با وجود خالی بودن از محتوی و دوپهلونی اش، جا می زد.

۱۸ مارس

از روزی که مورد حمله مقامات حکومتی «باربیزون» قرار گرفته بودیم، نزدیک به یک سال می گذرد. این مسخره ترین سوء تفاهمی بود که می شد تصورش را کرد.

رهبری آن اقدام مهم در دست نماینده تام الاختیار جمهوری قرار داشت که مقرش در ملون Melun بود و در قلمرو دادگستری او شخصیت های جلیل القدر بود. در موکب او یک بازرس کوتاه قامت، یک منشی که یادداشت برمی داشت، یک کمیسر امنیت عمومی و چندین جاسوس، ژاندارم و کارمند شهرداری بودند. «بنو» و «ستلا»^۵ مدام پاریس می کردند.

دادستان به من گفت که تمام این قشون به علت یک دوچرخه به سرقت رفته بدینجا آمده است. همه این حرف ها احمقانه بود. رودلف همکار آلمانی من، هنگامی که این نامه ها را با موتور می آورد، در راه چراغ موتورش خاموش شد. ژاندام ها که دیر زمانی بود برای دخول به ویلای ما پی بهانه ای می گشتند، وارد شدند.

^۴ - لنون ژوهو (۱۸۷۹-۱۹۵۴) برنده جایزه صلح نوبل و رهبر شناخته شده سندیکاهای دست راست در مبارزه ای که با سندیکاهای کمونیستی در پیش گرفته بودند.

^۵ - سگ های گرگی که از خانه تروتسکی پاسبانی می کردند.

۲۱ مارس

بهار فرارسیده، آفتاب می سوزاند، ده روزی است که بنفشه ها رسته اند. روستائیان در تاکستان ها مشغول کندوکاو هستند. دیروز تا نیمه شب برنامه والکور را از فرستنده بردو شنیدیم.

دوره دو ساله خدمت سربازی، تجدید تسلیحات آلمان، تدارک جنگ جدید و «آخرین» روستائیان با صلح و صفا خوشه های انگور را می چیدند، زمین را کود می دهند، همه چیز مرتب و منظم است.

سوسیالیست ها و کمونیست ها علیه خدمت دوساله سربازی مقاله می نویسند و برای آن که مهمتر جلوه کنند، از درشتترین حروف ممکن استفاده می کنند.

رهبران در اعماق قلب خویش آرزو می کنند که همه چیز جریان عادی خود را طی کند و همه چیز مرتب و منظم باشد. ولی این آرزو، خود گور خود را کنده است، این کاخ واژگون خواهد شد.

همه این مسایل موجب نگرانی ژول رومن می شود، چه او خویش را به عنوان منجی عرضه می کند.

رومن گویا در یکی از آثارش در قالب نویسنده ای به نام ستریگلیوس (گمانم نام او این باشد) می رود. این ستریگلیوس به همه آنچه نویسندگان دیگر توانایی دارند تواناست. از این گذشته این جا و آنجا بیشتر از این هم از عهده اش ساخته است. ولی قدرت او تنها قدرت یک نویسنده نیست. پی برده است که «نبوغ» را قدرتی است جهانی. قدرت او به قلمروهای دیگر بسط می یابد به ویژه به قلمرو سیاست، و این بهتر از قدرت دیگران است. بنیادگذاری جامعه ۹ ژوییه و نگارش کتاب «مناسبات فرانسه- آلمان» را از همین جا می توان استنتاج کرد.

شک نیست که این نویسنده خوش قریحه دستخوش سرگردانی شده است. او از سیاست خیلی می فهمد، ولی در وجه احساسی آن، یعنی سطحی. قوای محرکه عمیق اجتماعی پدیده ها بر وی پوشیده است. او در قلمرو روانشناسی فردی ممتاز است،

ولی باز هم به عمق نمی رود. شخصیتی را که یک نویسنده (و نیز یک سیاستمدار) باید دارا باشد، ندارد. او تماشاگر است نه شرکت کننده. زولا شرکت کننده بود. به همین جهت با وجود عامیانه بودنش و انحراف گهگاهش، بالا دست رومن قرار دارد. عمیق تر، گرم تر و انسانی تر است.

رومن درباره خود می گوید:

فاصله گیر (این نام مستعار او نیست بلکه عنوانی است که خود به خویش داده) این درست است ولی فاصله او یک فاصله بصری نیست، فاصله ای است عرفی و سنتی. نور عرف او به وی اجازه می دهد تا همه چیز را از فاصله ای معین و تغییرناپذیر ببیند، آری فاصله آن که شرکت کننده درونی است، بنا به شیوه شرکتش تغییر می کند، حال آن که فاصله تماشاگر تغییرناپذیر می ماند. رومن تماشاگر یک نویسنده ممتاز تواند بود، ولی نه یک نویسنده بزرگ.

من یادداشت های خود را درباره آنچه سال پیش در باربیزون رخ داد، به پایان نرساندم. این حکایت در ستون های مطبوعات به قدر کافی مورد گفتگو قرار گرفته است. چه سیل بنیان کنی از جعلیات و کینه محض! دادستان جمهوری خیلی با مزه بود! آدم نباید این صاحب نشان های عالی مقام را خیلی از نزدیک ببیند. او به علت موتورسیکلت ما که رودولف با آن رفت و آمد می کرد و به ظاهر دزدیده شده بود، به خانه ما آمده بود، ولی بی درنگ از نام خانوادگی حقیقی ام جويا شد. (در گذرنامه من، نام خانوادگی زنم، سدوف نوشته شده بود و این امر از لحاظ قوانین شوروی کاملاً مجاز است. ولی دادستان موظف نیست که قوانین شوروی را بشناسد).

- ولی شما باید در کورسیکا اقامت گزینید.

- خوب، اما این قضیه به موتور به سرقت رفته چه ارتباطی دارد؟

- نه، نه، من به عنوان انسان با انسان صحبت می کنم.

او این حرف را موقعی زد که مسلم شد در گذرنامه من مهر امنیت عمومی خورده است و حرفش جنبه عقب نشینی داشت.

رودلف ۳۶ ساعت در بازداشت به سر برد، به او دست بند زدند، ناسزا گفتند (آلمانی کثیف)، ضرب و شتم روا داشتند، بهتر بگویم او را به زیر مشت و لگد گرفتند. هنگامی که او را نزد من آوردند، صندلی را به سویش راندم (رنگش چون گچ سفید بود)، ولی دادستان سرش فریاد زد: نه، ایستاده! رودلف بی آنکه اعتنایی به فریادش بکند نشست. از همه این ملاقات کنندگان فقط منشی پیر اثر مناسبی به جا می گذاشت، مابقی هیهات...

باری همه اینها ارزشی ندارد که به تفصیل در اینجا آورده شود.

۲۲ مارس

چند روزی است که حزب کارگر در نروژ به حکومت رسیده است. این واقعه در جریان تاریخ اروپا تاثیری نخواهد داشت، ولی در جریان زندگانی من...

در هر حال مسأله روادید ورود من دوباره مطرح خواهد شد. در سال ۱۹۱۷ هنگامی که از نیویورک به پترزبورگ برمی گشتم، گذارمان به نروژ افتاد، ولی من هیچگونه برداشتی از این سرزمین به خاطر ندارم. اما از ایبسن خاطره زنده تری دارم. در جوانی درباره او نوشته ام.

۲۳ مارس

فدن در رمان «فتح اروپا» که اثری است ادبی و سطحی و بسیط، چنین اقامه دلیل می کند:

انقلاب به نویسندگان روس آموخت (یا مجبورشان کرد) که به آن دسته از حقایق که در آنها همبستگی اجتماعی متقابل انسان ها نمودار می گردد بیشتر توجه کنند. رمان معمولی بورژوازی مثل خانه دو طبقه ای است که احساس فقط در طبقه بالا وجود دارد. انسان های اشکوب پایین، کار تمیز کردن کفش و خالی کردن و شستن ظروف از شب مانده را به عهده دارند. از این مطلب در خود رمان به ندرت گفتگو

می شود. این از فرایض بدیهی است. قهرمان رمان آه می کشد، زن رمان تنفس می کند. آنها متعاقباً اعمال بدنی دیگری هم انجام می دهند. پس باید شخص ثالثی هم برای رفت و روب آنجا باشد.

به گمانم وقتی رمان «لوئیس» را به نام «عشق و روح» خوانده باشم (یک گیاه هرزه و خودرو، پیش پا افتاده و آمیخته به کذب که اگر اشتباه نکنم مؤخره آن را کلودفارر تحمل ناپذیر نوشته است).

لوئیس، خدمتکاران را در گوشه های متروک جهان جای می دهد که نگاه قهرمانان سرمست از عشق بدان ها نیفتد: یک نظام، اجتماعی ایده آل برای عشاق بی خاصیت و هنرمندان شان!

دقت فدن نیز در اصل بیشتر به آدم های اشکوب بالا (در هلند) معطوف است. با وجود این می کوشد که، دست کم گذرا، روانشناسی مناسبات میان راننده و ارباب یا میان ملاح و صاحب مؤسسه کشتیرانی را در نظر بگیرد. وی اگر چه آورنده بدعتی نیست، با وجود این زاویه های تاریک آن مناسباتی را روشن می کند که نظام اجتماعی عصر حاضر بر آن قرار دارد. تأثیر انقلاب اکتبر بر ادبیات کلاً مسأله ای است مربوط به آینده.

رادیو، «ارویکا» را پخش می کند، کنسرت از پاسدلو. هنگامی که «ان» با تب تن و روان به موسیقی گوش می دهد، من به وی رشک می برم. «ان» نوازنده نیست، بیش از آن است. تمام وجود او موسیقی است، در اعماق رنج ها و نیز «گهگاه» شادمانی هایش همیشه ترانه ای در نواست که به سراسر وجودش اصالت می بخشد. اگر چه واقعیت های جسته و گریخته زندگی سیاسی علاقه او را بیدار می کند، ولی موجب یک برداشت کلی از سیاست در وی نمی گردد. آنجا که سیاست در اعماق نفوذ می کند و پژواک همه شخصیت انسان را می طلبد، «ان» در موسیقی اعماق وجودش آهنگ حقیقی را کشف می کند. قضاوت او در مورد انسان ها نیز جز این نیست. حتی هنگامی هم که داوریش را نه بر میانی شخصی در روانشناسی، بلکه

بر مبنای انقلابی بنا می‌کند. محدودیت به زندگی مرفه، ابتدال و جین در وجود یک انسان هیچگاه بر او پوشیده نمی‌ماند، با وجود اینکه در برابر نقاط ضعف کوچک انسانی، خارق العاده چشم پوش است.

انسان‌هایی که دارای احساسات تند و شدید هستند، هر چند هم که ساده باشند، هم چون کودکان موسیقی و عمق وجودشان را به طرز غریزی احساس می‌کنند. کسانی که از این قماش آدم‌ها بی‌اعتنا و با کبریا می‌گذرند، تقریباً همیشه با قطعیت درباره آنان گمان سطحی بودن و روزمرگی می‌کنند. (پایان ارویکا)، قطعاتی از آن نواخته شد.

۲۵ مارس

پس از یادداشت‌های ۲۳ مارس (درباره «ان») بر من روشن شد که آنچه تاکنون نوشته‌ام، بیشتر یادداشت‌های سیاسی و ادبی است تا شخصی. مگر غیر از این هم می‌تواند باشد؟ سیاست و ادبیات در حقیقت محتوی اصلی زندگانی شخصی مرا تشکیل می‌دهند. به محض اینکه دستم به قلم می‌رود، اندیشه‌ها خود به خود به سوی نمایش آنچه در خور انتشار است متوجه می‌شوند. در این دیگر تغییری نمی‌توان داد، بویژه در ۵۵ سالگی. راستی یادم آمد، لنین طی گفتگویی با کرسی شانوکی^۱ (او این سوال تورگنیف را تکرار می‌کرد) از او پرسید:

- می‌دانید بزرگترین عیب‌ها چیست؟

پاسخی از او نشنید. گفت: «از ۵۵ سال پیرتر شدن». لنین خود گرفتار این عیب نشد.

^۱ - یکی از بلشویک‌های نخستین و از رهبران برجسته بلشویک.

در انتخابات ناحیه شوتان در بلو، درژر^۷ رهبر «جبهه دهقانان» ۶۷۶۰ رأی آورد و کاندیدای رادیکال‌ها ۴۸۴۸ رأی. این انتخابات تجدید خواهد شد.

من در فوریه ۱۹۳۴ گفتم که دوران به هم ریختن رادیکالیسم فرانسه و به همراه آن جمهوری سوم آغاز شده است. دهقانان، دروغ زنان و وراج‌های دموکرات را ترک می‌گویند. انتظار تشکیل یک حزب بزرگ فاشیستی از روی نمونه نازی در فرانسه نمی‌رود. کافی است که درژر پیکر دموکراسی را اینجا و آنجا مخدوش کند، عاقبت در پاریس کسی پیدا خواهد شد که به کلی آن را به زمین بزند.

انتخابات محلی بدون شک را سقوط رادیکال‌ها را باز کرده است. بخشی از انتخاب کنندگان به راست، و بخشی دیگر به چپ، به سوی سوسیالیست‌ها روی خواهند آورد. سوسیالیست‌ها این یا آن امتیاز را به کمونیست‌ها خواهند باخت. پیش‌بینی این امر که سوسیالیست‌ها ترازنامه خود را مثبت یا منفی خواهند بست دشوار است. در هر حال تغییراتی که رخ خواهد داد دارای اهمیت چندانی نخواهد بود. رادیکال‌ها خیلی پس خواهند نشست و کمونیست‌ها بی‌شک برنده خواهند بود.

عوام فریبان مرتجعی نیز که دهقانان را می‌فریبند خواهند برد. با همه این تعداد آرای انتخابات محلی در مقیاس محدود، منعکس‌کننده فراگرد عمیق و پویای روی گرداندن توده‌های بورژوازی کوچک از دموکراسی خواهد بود. یک پیشروی نظامی بی‌پروای فاشیست‌ها، می‌تواند نشان دهد که این فراگرد تا چه حد نمو کرده است. در هر حال نمو آن بیشتر از آن است که خبرنگاران پارلمانی می‌پندارند. «رهبران» احزاب کارگری و سندیکایی نابینا هستند. هیچ چیز نمی‌فهمند و کاملاً ناتوانند. چه

۷- در سال‌های ۳۰ نهضتی دست راستی در میان دهقانان پدید آورد. اتحادیه او پس از قیام ۱۹۳۴، با همبستگی به اتحادیه‌های دیگر، جبهه دهقانان را پدید آوردند.

انبوه بینوا و ترسویی! در ۱۵ ژوئن ۱۸۸۵ انگلس به بکر^۸ این طور نوشت: " تو کاملاً حق داری، در فرانسه رادیکالیسم روز به روز بیشتر رنگ و رویش را می‌بازد. در حقیقت فقط یک نفر دیگر هست که باید خرد شود و این کلمانسوست.^۹ اگر نوبت به وی برسد. کلی تخیلات خود را از دست خواهد داد و از جمله اینکه امروز در فرانسه یک جمهوری بورژوازی می‌تواند حکومت کند « بدون اینکه دزدی کند و دست دزدان را باز بگذارد!»

ولی «تان» با تقوا هنوز به علت هر فاجعه مالی غیرمنتظره ای چندان می‌شود! مارکس و انگلس مدت ها در انتظار این بسر بردند که کلمانسو از برنامه رادیکالیسم نارضایتی حاصل کند. چرا که به نظر آنها او خیلی انتقادی و خیلی مصمم می‌آمد. آنها منتظر بودند که وی به سوسیالیسم بگردد. در حقیقت هم کلمانسو دیر زمانی در مواضع رادیکالیسم (که برای مردمی از قماش اریو آفریده شده) نماند. ولی او از رادیکالیسم نه به سوسیالیسم، بلکه به ارتجاع روی آورد. ارتجاعی موذی و بری از تخیل و عرفان. مهم ترین مانهی که نگذاشت کلمانسو (مانند بسیاری از روشنفکران فرانسه) از رادیکالیسم به سوی جلو گام بردارند، راسیونالیسم بود.

راسیونالیسم متحجر و کنس مدت هاست در برابر کلیسا قدرت خویش را از دست داده، ولی در عوض به صورت زره مطمئنی در برابر دیالکتیک کمونیستی در آمده است. درباره راسیونالیسم کلمانسو زمانی چیزی نوشته ام و باید دوباره آن را پیدا کنم.

در اصل راکوفسکی آخرین واسطه من با نسل انقلابی قدیم بود. پس از تسلیم او دیگر کسی نمانده است. اگر هم مبادله نامه میان راکوفسکی و من پس از تبعیدم به

^۸ - کمونیست آلمانی و یکی از رهبران انترناسیونال اول و مدیر مسئول ارگان بخش انترناسیونال در ژنو به نام پیشاهنگ. او با مارکس و انگلس دوستی نزدیک داشت.
^۹ - سیاستمدار فرانسوی (۱۸۴۹-۱۹۲۹).

علت سانسور قطع شد، با وجود این او همچنان به عنوان مظهر ارتباط با انقلابیون قدیم باقی ماند. اکنون دیگر کسی نمانده است. احتیاج به تبادل فکر و بحث دسته جمعی بر سر مسائل مختلف مدت هاست که ارضا نمی گردد. باید بدین اکتفا کنم که به یک گفتگوی «دو نفری» با مطبوعات، یعنی با واقعیات و عقاید مندرج در روزنامه ها بپردازم.

با وجود این می پندارم که کار کنونی من، هرچند که نارسا و جسته و گریخته باشد، با اهمیت ترین کار زندگی من است، با اهمیت تر از فعالیت من در سال ۱۹۱۷، با اهمیت تر از کارم در زمان جنگ داخلی و غیره.

به روشنی بگویم: اگر من در سال ۱۹۱۷ در پترزبورگ نبودم، باز هم انقلاب اکتبر عملی می شد، به شرط اینکه لنین آنجا بود و رهبری را به عهده می گرفت. اگر هم لنین و هم من در پترزبورگ نبودیم دیگر انقلاب اکتبری رخ نمی داد. رهبری حزب بلشویک از فوران آن جلوگیری می کرد (من در این مورد شکی ندارم!) اگر لنین در آن زمان در پترزبورگ نبود، مشکل که من می توانستم بر مقاومت سران بلشویسم غلبه کنم و مبارزه عیله تروتسکیسم (یعنی علیه انقلاب پرولتری) در مه ۱۹۱۷ شروع می شد و نتیجه انقلاب مورد سوال قرار می گرفت. تکرار می کنم انقلاب اکتبر با وجود لنین خواهی خواهی فایده می شد. این امر در مورد جنگ داخلی نیز به طور کلی صادق است، با آن که در مراحل نخستین آن، یعنی پس از، از دست دادن سیمبیرسک و غازان، لنین دچار نوسان شد و شروع به تردید کرد، با همه اینها شک و نوسان لنین موقتی بود و او به کسی غیر از من این راز را نمی گفت. (لازم است در این مورد بیشتر توضیح دهم.)

بدین ترتیب تا آنجا که مسأله مربوط به فاصله زمانی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ است، نمی توانم از «عوض ناپذیری» کار خویش سخن گویم. در عوض کار کنونی من به معنای صحیح کلمه «عوض ناپذیر» است. در این فکر حتی کوچکترین اثری از خودستایی نیست.

درهم ریختگی دو انترناسیونال مشکلی را به وجود آورده است که برای حل آن هیچ یک از رهبران این دو انترناسیونال کمترین لیاقتی ندارد. من با اندوخته ای از تجارب گرانبها و سخت، به علت شرایط خاص سرنوشت شخصیم، به این نتیجه رسیده ام که در حال حاضر جز من کسی نیست که بتواند نسل جدید را از بالای سر رهبران انترناسیونال دوم و سوم به معرفت اسلوب انقلاب مجهز سازد. و من با لنین (یعنی در اصل با تورگنیف) هم عقیده ام که بزرگترین عیب ها از ۵۰ سال پیرتر شدن است. برای تضمین پایداری کاری که در پیش دارم دست کم به پنج سال کار مداوم نیازمندم.

۲۶ مارس

اسپاک در بلژیک وزیر شده است، این موجود بینوا! وی سال گذشته در پاریس برای «مشورت در امور» به دیدار من آمد. ما با هم به تفصیل درباره موقعیت حزب بلشویک صحبت کردیم. سطحی بودن سیاسی او موجب شگفتی من شد. فی المثل او هیچ وقت درباره کار در اتحادیه های کارگری فکر نکرده بود. دفترچه ای بدست گرفت و شروع کرد به یادداشت کردن و گفت: «آری، آری این خیلی مهم است.» من با خودم می اندیشیدم: آیا این است رهبر انقلاب؟ اسپاک طی گفتگوی ما همیشه «همین عقیده را داشت» و مرتب یادداشت می کرد. ولی در تصدیق ها و تأییدهای او لحنی از تردید وجود داشت. نه اینکه به نظرم غیرصادق آمده باشد، بالعکس، با حسن نیت به سراغ من آمده بود. برای آموختن و تقویت شدن، پیش از شروع مبارزه انتخاباتی. ولی گویا توضیحات من او را وحشت زده کرد:

«اوه، که این طور، مطلب خیلی جدی تر از آن است که من تصور می کردم.»
در تمام اظهارات متقابل او این لحن تردید آمیز وجود داشت. گرچه مدام حرف های مرا تأیید می کرد. به طور کلی او به نظرم یک دوست صدیق خلق از دایره بورژوازی

روشنفکر آمد، نه بیشتر. آری، یک دوست صدیق خلق: وی ارتشای پیرامون و اندرولده و آنزله^{۱۰} را مشمنزکننده احساس می کرد...

پس از مدتی نامه ای از وی دریافت کردم. اتحادیه های کارگری خواهان تعطیل اکسیون^{۱۱} بودند و تهدید به جدا شدن از حزب می کردند. کمیته مرکزی حزب تسلیم شد. اسپاک طلب مشورت می کرد. باید تسلیم شد یا نه؟ من پاسخ دادم که تسلیم شدن یعنی خودکشی سیاسی (من در گفتگوی با اسپاک نیز او را به علت رفتاراش در کنگره ۱۹۳۳ به علت مماشات بیهوده سرزنش کردم). اسپاک در اینجا هم «همین عقیده را داشت». «اکسیون» همچنان انتشار یافت. جناح راست مجبور به عقب نشینی شد. ولی کردار اسپاک در تمام این مدت ناستوار، نامطمئن و غیرصادقانه بود. و این قهرمان انقلابی در کابینه ملی وزیر راه شده است، ای بینوای حقیر!

غرض اسپاک چه بود؟ بیم از توسعه جنبش خلق یا یک خویشتن خواهی ناچیز (وزارت). تفاوت این دو در نتیجه نهایی خیلی زیاد نیست، چه این دو دلیل اکثراً در چنین مواردی مکمل یکدیگرند.

۲۷ مارس

در سال ۱۹۰۳ در پاریس، «پناهگاه شبانه» اثر کورگی به نفع ایسکرا نمایش داده شد. کوشش شد که به «ان»، به گمانم به ابتکار من، نقشی در این نمایش داده شود. بنظرم می آمد که او بتواند نقش خود را خوب و «درونی» بازی کند. ولی این کار عملی نشد و نقش مذکور به دیگری واگذار شد. من متعجب بودم و گرفته خاطر. بعدها متوجه شدم که «ان» در هیچ یک از قلمروهای زندگی نمی تواند «بازی» کند. همیشه و در هر شرایطی، طی تمام زندگی و در هر موقعیتی (که ما همیشه بر آن غالب آمدیم) او به خویشتن وفادار ماند و زندگی درونی خویش را از تأثیرات جهان

^{۱۰} - دو تن از رهبران نهضت سوسیالیستی بلژیک.

^{۱۱} - اکسیون رولوسیونر. ارگان جناح چپ حزب سوسیالیست بلژیک.

اطراف مصون نگاه داشت. امروز که به گردش رفته بودیم، راه سربالایی را پیمودیم. «ان» خسته شد. بر توده ای از گیاهان نشست (زمین هنوز مرطوب است) و رنگش پرید. او هنوز خوب پیاده راه می رود، خسته نمی شود. ولی در این اواخر قلبش گهگاه ناراحتی هایی نشان می دهد. زیاد کار می کند و از دل جان (او همه کارها را از دل و جان می کند). امروز در سربالایی اختلال قلب بروز کرد. «ان» بر زمین نشست، می شد دید که دیگر نمی تواند جلوتر برود. در این حال تبسمی آمیخته با احساس تقصیر بر لبانش نقش بست. به جوانی، جوانی او بسیار تأسف خوردم... یکی از شب ها در پاریس، از اپرا راه خانه مان را که در کوچه کاساندی شماره ۶ و ۴ واقع بود پیاده پیمودیم. سال ۱۹۰۳ بود. دست هایمان را به یکدیگر داده بودیم. ما روی هم ۶ و ۴ ساله بودیم و «ان» خستگی ناپذیرتر بود. یکی از روزها با گروه بزرگتری به گردش دسته جمعی در اطراف پاریس رفتیم. به پلی رسیدیم، دو پسر بچه از ستون های پل بالا رفته بودند و عابران را که از زیر می گذشتند تماشا می کردند. «ان» به طور غیرمنتظره ای شروع کرد از ستون به سوی بچه ها بالا رفتن. من مات ماندم و به نظرم می آمد این صعود غیرممکن است. ولی او با وجود کفش پاشنه بلند، در حالی که لبخندی نثار بچه ها کرده بود از ستون بالا رفت. آن دو با کنجکاوی منتظرش بودند. ما همه به حال انتظاری توام با اضطراب ایستاده بودیم. آن بدون اینکه به اطراف بنگرد، از ستون بالا رفت، با بچه ها صحبت کرد و بعد با حرکات موزون از ستون پایین آمد، بدون اینکه کوچکترین زحمتی به خود دهد. بهار بود و آفتاب مثل امروز که «ان» روی علف ها نشست می درخشید.

انگلس زمانی درباره مرگ و پیری چنین نوشت:

« این دیگر درمانی ندارد. همه حوادث و اتفاقات زندگی انسان در محور از گهواره تا گور دور می زند. همین محور است که زندگی را تشکیل می دهد. بدون این محور، پیری و همچنین جوانی وجود نداشت. پیری «ضروری است» چه در آن آرامش و فرزندی وجود دارد. جوانی در اصل از آن رو دلپذیر است و زیبا که پیری و مرگ به

دنبال آن است.» شاید این افکار از این جهت به من دست داده که از رادیو زوال جهان اثر واگنر پخش می شود.

۲۹ مارس

میل دارم در باره اینکه «گ. پ. او» مدارک و اسنادم را به سرقت برده است، یادداشت هایی بکنم، ولی در این کار شتابی ندارم.

در مذاکرات دیپلماتیک مسکو (ملاقات ایدن و غیره) سرنوشت کمینترن هم از جمله مسائلی است که باید درباره آنها تصمیم گرفته شود. اگر انگلستان فکر پیمان را (بدون آلمان) بپذیرد، بدیهی است که کنگره کمینترن که برای نیمه اول سال جاری اعلام شده بود تشکیل نخواهد شد. اگر انگلستان و فرانسه با آلمان کنار بیایند (بدون اتحاد شوروی) کنگره احتمالا تشکیل خواهد شد. ولی این کنگره ورشکستگان، لیاقت آن را نخواهد داشت که چیزی به پرولتاریا بدهد.

کلودفارر که چند روز پیش از او نام بردم به عضویت فرهنگستان برگزیده شده، به این حلقه دیوانگان پیر. بارتو^{۱۲} که به عنوان یک نویسنده عضو فرهنگستان نیز بود در یک مصاحبه علنی به سنوال زیر که: «چه آرزویی دارید؟» چنین جواب داد: «در جوانی آرزوی وزارت و عضویت فرهنگستان را داشتم و در سال های بعد به این هر دو مقام دست یافتم.» طرح شخصیت او با هزلی تندتر از این امکان پذیر نیست!

۳۰ مارس (بریده روزنامه)

«لجن های گندیده تروتسکیست ها، همپالگی های زینوویف، شاهزادگان سابق، کنت ها، ژاندارم ها و همه این گروه ها که با یکدیگر همکاری می کنند می کوشند که دیوارهای کشور ما را درهم شکنند.»

^{۱۲} - وزیر کابینه فرانسه.

طبیعی است که این از تراوشات پر او داد است. از کادت‌ها^{۱۳}، از منشویست‌ها، از سوسیال رولوسیونرها^{۱۴} نامی برده نشده. فقط تروتسکیست‌ها و شاهزادگانند که با یکدیگر همکاری دارند. از این مقاله بوی حماقتی بی حد و حصر بر می‌خیزد و در این حماقت چیزی نامیمون. فقط گروهی که از لحاظ تاریخی محکوم به فناست می‌تواند به این درجه از فساد و ابله‌ی برسد.

ولی این شکل ابلهانه مبارزه طلبی حکایت از دو حالت می‌کند که بین آنها ارتباط متقابل برقرار است:

۱. در داخل دستگاه‌های رهبری شوروی اشکالاتی پدید آمده است، آن هم اشکال و بی‌نظمی بزرگ. اشکال در بطن بوروکراسی وجود دارد.

این ملغمه ناسزا و دشنام و افترا در اصل متوجه اشخاص «ثالثی» است که نه تروتسکیست‌ها و نه شاهزادگانند، بلکه، به اقوای احتمال لیبرال‌هایی هستند در داخل بوروکراسی شوروی.

۲. اقدامات عملی جدید علیه تروتسکیسم، به منزله تدارک ضرباتی است که هدف آن دشمنان سرسخت بناپارتیسم استالینی است. شاید بتوان تصور کرد یک نوع «کودتا» تدارک دیده شده تا از این طریق بتوانند قدرت شخصی را از لحاظ حقوقی نیز استوار کنند. ولی این کودتا عبارت از چیست؟ تاج و تختی که دیگر نیست؟ شناسایی عنوان «رهبر» برای تمام عمر؟ این آدم را به یاد رهبر آلمان می‌اندازد. از قرار معلوم «تکنیک» بناپارتیسم ناچار دشواری‌های سیاسی را ایجاب می‌کند. مرحله‌ای از تطورات آغاز شده است که در مقایسه با آن قتل‌کی روف یک حادثه کوچک است.

^{۱۳} - کادت‌ها عنوان حزب لیبرال روسیه بود.

^{۱۴} - نهضتی که به دهقانان تکیه داشت، روش‌های خشن و ترور را پیشه کرده بود و با انقلاب بلشویکی سخت مخالف بود.

۳۱ مارس

حکایت خنده داری است! مورخ شوروی و.ای. نوسکی نه بهتر و نه بدتر از مورخان دیگر شوروی است: بی دقت، اهمال کار، جامد با مخلوطی از خوش باوری ویژه خویش. ولی با این همه گهگاه نیز موشکافی صادقانه از میان جعلیات هدف دارش سر می کشد. او به هیچ یک از جریان های اپوزیسیون وابسته نیست. ولی همه اینها دلیل نمی شود که از تعقیب مصون بماند. دلیل؟ این یکی از توضیحات ممکن است: وی در کتاب تاریخ حزب کمونیست که در سال ۱۹۲۴ انتشار یافته، در بخش منابع و مأخذ مورد استفاده چنین می گوید:

از جزوه هایی مانند بروشور کوچک مولوتف به نام «درباره تاریخچه حزب» نه تنها سودی حاصل نیست، بلکه زیان بی واسطه نیز بر می خیزد. حجم اشتباهاتی که در این جزوه وجود دارد از این قرار است: (در صفحه ۳۹ این کتاب ۱۹ اشتباه شمرده شده است).

نوسکی در سال ۱۹۲۴ نمی دانست که ستاره اقبال مولوتف در حال صعود است و این ۱۹ اشتباه مانع نخواهد شد که نویسنده کتاب رئیس شورای کمیسرهای خلق گردد.

مولوتف حمله به نوسکی بینوا را شروع کرد. ولی زمان در حال تغییرات است، ستاره مولوتف رنگ می بازد و کسی چه می داند که همین اشاره نوسکی به جهالت رئیس شورای کمیسرهای خلق، روزی به صورت سند افتخاری برای مورخ بیچاره در نیاید. راستی که حکایت خنده داری است! ...